

دفاعیه‌ی یک اسماعیلی ایرانی

داریوش محمدپور

۱

مانیفست عبور از تنگه‌ی عابرکش

من مانند هر انسان دیگری، هویتی دارم. هویت آدم‌ها یکسان و یکدست و یکپارچه نیست. ولی دانستن تاریخ زندگی آدم‌ها به فهمیدن آن‌ها کمک می‌کند. چیزی که می‌نویسم تقریر شفاف و صادقانه‌ی مواضع من است که درباره‌ی هیچ کدام از آن‌ها نه لکنت زبان دارم نه تعارف. نه تهدید، مرا به سکوت و خفقان می‌کشاند و نه تطمیع، مرا تشویق به گفتن سخن ناحق و ضایع کردن حقوق دیگری می‌کند.

من، داریوش محمدپور، فرزند اسماعیل، زاده‌ی مشهد، خراسانی آزاده، از تبار مردمان قهستان، ایرانی‌ام. مسلمان شیعه‌ی امامی اسماعیلی‌ام. بیش از هزار سال است که من و هم‌باوران من، آماج افترا و دروغ بوده‌ایم ولی هرگز دست از گفتن حقیقت نکشیده‌ایم و هیچ وقت در برابر سیل سهمناک حادثه از هجوم عباسیان گرفته تا حمله‌ی مغولان و کشتارهای متمادی بعدی و پرونده‌سازی‌های مستمر برای طریقه‌ی اسماعیلی، عقب ننشسته‌ایم و دروغ را باور نکرده‌ایم. این صورت‌بندی برای آن‌چه که می‌نویسم کلیدی است. لذا مستلزم توجه است.

اسماعیلیان از همان قرون نخستین همواره متهم به بی‌دینی، الحاد و لامذهبی بوده‌اند. دشمنان آن‌ها حتی یک روز - تا همین امروز - از بستن این افترا به آن‌ها کوتاهی نکرده‌اند. تاریخ اسماعیلی مآل‌مال از روایت‌هایی است که گفته‌اند: این‌ها به حقیقت مسلمان نیستند و آمده‌اند تا مسلمانی را از درون فرسوده کنند و به آیین محمد مصطفی خیانت کنند. از نسل اخو محسن و ابن رزام بگیرید تا غزالی جدلیه‌نویس و نسل‌های بعدی تا همین روزگار معاصر ما. این روایت‌ها هم‌چنان وجود دارند. اسماعیلیان اما هرگز مرعوب این نهیب‌ها نشدند. ولی بوده‌اند کسانی که از بیرون طریقه‌ی اسماعیلی و حتی گاهی درون طریقه‌ی اسماعیلی این دروغ‌ها را باور کرده و درونی کرده‌اند. این همان مرز باریک حقیقت‌جویی است که در این نوشته می‌خواهم بر آن پافشاری کنم. آدمی خودش باید حسابش با

خودش پاک باشد. داشتن وجدان صافی نیازمند تأیید و تصویب دیگری - به ویژه حمایت شبکه‌های اجتماعی در دوران زبانه‌کشیدن دروغ در عصر پسا-حقیقت - نیست. کافی است آدمی با خودش سخت‌گیر باشد و بداند کجا ایستاده است.

من، داریوش محمدپور، منتقد جمهوری اسلامی بوده‌ام. نوشته‌های من گواه آن است. خط انتقاد من همواره از اصول واحدی پیروی کرده است. نه به دامن افراط افتاده‌ام نه تفریط کرده‌ام. کوشش من این بوده است. معصوم و قدیس نیستم و چون هر انسان دیگری - از جمله یکایک شما دوستان و دشمنان عزیز - من هم به رغم داشتن این قصد، گاهی اشتباه کرده‌ام. شاید خیلی بیشتر از چیزی که شما تصور کنید (ولی احتمالاً جاهایی است که روح شما هم خبر ندارد). همیشه این کلام حضرت مرتضی آوینزه‌ی گوش من است: اللهم انت اعلم بی من نفسی و انا اعلم بنفسی منهم. اللهم اجعلنی خیر مما یظنون و اغفرلی ما لا یعلمون. تکرار می‌کنم: من منتقد و مخالف جمهوری اسلامی (و ولایت فقیه بوده و هستم) اما این موضع نظری، موضعی منحصر به فرد و غیرقابل جمع با نقد و نفی دیگر صورت‌های ستم و بیداد نیست. من هم‌زمان منتقد آمریکا، اسرائیل و هر ستمگر دیگری در عالم هستم (چه شیخ باشد چه شاه). و دشواری وضعیت دقیقاً همین‌جاست. فهم و هضم همین نکته است که برای جان‌به‌لب‌رسیدگان مستأصل سخت است.

در راه حقیقت، هراسی ندارم اگر ناآگاهان یا بدخواهان و پرونده‌سازان و دروغ‌گستران انواع نسبت‌ها را به من بدهند - که می‌دهند و پروای حقیقت و اندیشه‌ی حساب پس دادن بابت این نسبت‌های‌شان در پیشگاه داور حقیقی را ندارند. در ایستادگی در برابر دروغ، قدم سست نخواهم کرد. در راه حقیقت، من زیر سایه‌ی ناصر خسرو و حسن صباح و یکایک امامان اهل بیت از علی بن ابیطالب تا شاه رحیم الحسینی بالیده و روییده‌ام. استواری و استقامت اندیشه و باور من محصول ایمان و اعتقاد به این آیین است. هم‌چنان که هزار سال برچسب بی‌دینی به اسماعیلیان زدن باعث نشده است تا امروز دست از گفتن کلمه‌ی لا اله الا الله و محمد رسول الله بکشند، این یک نفر هم با برچسب‌های مزدور، خون‌شور، اصلاح‌طلب، ماله‌کش، جاسوس یا دست‌نشانده‌ی جمهوری اسلامی، سی‌آی‌ای، ام‌آی‌سیکس، موساد و انواع و اقسام توهّمات و خیالات دروغ‌پردازان هویتش دگرگون نمی‌شود. دست از گفتن حقیقت نخواهم کشید. دیگری را هم حذف نخواهم کرد ولی اجازه هم نخواهم داد آن‌که با من موافق نیست با خشونت و پرخاش صدای مرا خاموش کند.

این ابیات ناصر خسرو هم‌چنان در ثانیه‌ثانیه‌ی حرکات و سکنات من جاری است و جاری خواهد ماند:

دلم پر ز درد است، جهال خلق
ز من جمله زین‌اند دل پر زحیر
اگر عامه بد گویدم زان چه باک؟
رها کرده‌ام پیش موشان پنیر
نجنبد زجای، ای پسر، چون درخت
به باد سحرگاه کوه ثبیر
اگر دیو بستد خراسان ز من
گواه منی ای علیم قدیر
خراسانیان گر نجستند دین
بتر زین که خودشان گرفتی مگیر

دشنام‌گویان و بهانه‌جویان خودشان را خسته نکنند. گمان نکنند هر چه درشت‌تر ناسزا بگویند و هتاکی جنسیتی نثار
من و اعضای مؤنث خانواده‌ام کنند و در مجازستان دروغ و بهتان بپراکنند و در خلوت و جلوت به غزیدن و
ژکیدن‌های خون و کف بر لب آورده ادامه دهند، داریوش محمدپور از گفتن حقیقت باز خواهد ایستاد. شاید درنگ
کنم، شاید دو سه‌روزی سکوت پیشه کنم، ولی حق را با باطل یکی نخواهم گرفت. هرگز. به تعبیر نسیم شمال:

«دست مزن»، چشم! ببستم دو دست!
«راه مرو»، چشم، دو پایم شکست
«حرف مزن»، قطع نمودم سخن
«نطق مکن»، چشم! ببستم دهن!
«هیچ نفهم!»، این سخن عنوان مکن!
خواهش نافهمی انسان مکن
لال شوم، کور شوم، کر شوم
لیک محال است که من خر شوم

مثل روز روشن است که من مانند هر انسان دیگری - اسماعیلی باشد یا نه - آزادی وجدان و عقیده دارم و اندیشه
و مشی و منش سیاسی و اجتماعی یک فرد مترادف و مساوی با تمام جمع نیست. ولی آدمی از متن جامعه و فرهنگ
و سنت‌اش برمی‌آید. اسماعیلی بودن من به من حریت، آزادگی، خردورزی و پرهیز از برچسب زدن به این و آن

آموخته است. و من به این با تمام وجود افتخار می‌کنم. من انسان مسلمان شیعه‌ی امامی اسماعیلی‌ام. در برابر ستم و دروغ در هر جای عالم می‌ایستم. و تسلیم هیچ باطلی نخواهم شد. ان شاء الله.

ایران متعلق به همه‌ی ایرانیان است - نه یک جناح سیاسی خاص!

چشم‌انداز آینده‌ی ایران روشن نیست. ایران - به شمول جمهوری اسلامی که زائده‌ای است سیاسی بر پیکر ایران - در آستانه‌ی سقوط و درغلتیدن به مگای هول‌آور است. چند نکته‌ی کلیدی را باید روشن کرد.

یکم: مخالفت با جمهوری اسلامی را نباید با حساب سرسپردگی به پهلوی و اسرائیل یا آمریکا واریز کرد؛ مخالفت با پهلوی هم مساوی با حمایت از جمهوری اسلامی یا سرسپردگی به آخوند نیست. ذهن‌هایی که به هر یک از این دو گزاره به سادگی تن می‌دهند، از جزمیت هولناک نهفته در موضع‌شان احتمالاً بی‌خبرند. جای بحث فلسفی و معرفت‌شناختی نیست الآن ولی این دوگانه‌سازی‌ها در تاریخ بشریت - به ویژه در تاریخ معاصر - بسیار آشناست. از آلمان نازی گرفته تا خودکامگی دوره‌ی اتحاد شوروی و چپ‌ستیزی مزمن دوره‌ی مک‌کارتی تا خود انقلاب ۵۷. نمی‌توان با غیظ و غضب پنجاه‌وهفتی بودن را محکوم و طعن و لعن کرد ولی بسیار شدیدتر (و تباه‌تر) از انقلابیون ۵۷ رفتار کرد.

دوم. بدون هیچ تردیدی میان ایرانیان کسانی هستند که به هر دلیلی، خواهان بازگشت سلطنت پهلوی هستند یا دل در گرو آن دارند. وجود این‌ها انکارناپذیر است. درست همان‌طور که وجود طیف‌های دیگر نیز انکارناپذیر است. اما تا زمانی که ابزارها و معیارهای سنجش طیف گسترده‌ی اعتراض‌ها را به دقت نداریم، تکیه کردن بر رسانه‌های خبرساز - چه از درون جمهوری اسلامی باشد چه از بیرون - دور از خرد است و حداقل تسلیم شدن است به هیجانات سیاسی موضعی. پیامدهای آن ناگفته پیداست.

سوم. ایران متعلق است به همه‌ی ایرانیان. برای این‌که بفهمیم کدام گروه زخم تازه‌ای بر پیکر مجروح ایران وارد خواهد کرد خوب است ببینیم کدام گروه بیش از بقیه میل مفرط به انحصارگرایی و جزمیت دارد. این شعار که الآن وقت تفرقه نیست و باید همه متحد باشیم، شعار بسیار خوبی است منوط به این‌که در عمل همه به آن پای‌بند باشند. نمی‌شود دو طیف مختلف معترض - فی‌المثل - جلوی سفارت جمهوری اسلامی دو شعار مختلف بدهند ولی هم‌زمان حامیان سلطنت به هر کس شعار «جاوید شاه» نگوید حمله‌ور شوند. و غریب این است که حمله‌کنندگان سلطنت‌طلب کار شنیع‌شان را به شعار «پرهیز از تفرقه» توجیه می‌کنند. آشنا نیست این رفتار برای‌تان؟ جمهوری اسلامی پس از به قدرت رسیدن دقیقاً همین راه را رفت. همه‌ی صداهاى مختلف و مخالف را با همین انگیزه خاموش کرد.

چهارم. از ایران نمی‌شود با زخم زدن به پیکر ایران و ایرانی دفاع کرد. نمی‌شود ایرانی را به کشتن بدهیم و به سادگی بگوییم این‌ها هزینه‌ای است که باید برای رسیدن به ایران آزاد و آباد بدهیم. قاعده و خط قرمز همه‌ی ما باید بروز خشونت افسارگسیخته باشد. خشونت افسارگسیخته طنین و تناوب گسترده پیدا می‌کند و انتهای‌اش ناپیدا خواهد بود. کفایت نمی‌کند بگوییم «بگذارید جمهوری اسلامی برود، بعد هر چه شد شد». در این «هر چه شد، شد» خود شما هم نابود خواهید شد. بنا کردن مدار اعتراض و مخالفت بر کین‌توزی و حذف دیگری - دیگری از هر طیفی که می‌خواهد باشد - قربانیان انحصاری نخواهد داشت؛ آتش دامن‌گیر است. سود و سرمایه را با هم می‌سوزاند.

پنجم. پایان بیداد و خودکامگی جمهوری اسلامی را می‌خواهید؟ با یکدیگر خودکامگی نکنید. گلو و سینه‌ی یکدیگر را ندرید. دست از تخریب شخصیت مخالفان دیگر جمهوری اسلامی بردارید. «با دوزخیان بهشت نتوانی ساخت».

ششم. دعوت از مخالفان دیگری جمهوری اسلامی که مثل ما فکر نمی‌کنند - حتی دعوت سلطنت‌طلبان - به سکوت با گوهر آزادی‌خواهی و تکثرطلبی منافات دارد. و این قصه دوسویه است. شما سلطنت‌طلبید؟ حرف‌تان را بزنید؛ دیگری را ندرید. به طیف دیگری تعلق دارید؟ رفتار مشابه داشته باشید. هر راه دیگری جز این، یا به بقای جمهوری اسلامی کمک می‌کند یا دست‌های ما را خالی‌تر می‌کند. این‌که از یک گروه خاص دعوت به سکوت و کنار کشیدن و تماشا کنیم، هیچ معنایی جز جزمیت ندارد و چشم‌انداز خودکامگی را به صراحت برای آینده‌ی ما ترسیم می‌کند.

مقارنت سه موجودیت مستقل

ایران به مثابه‌ی کشور و ملت و هویتی تاریخی موجودیتی مستقل از این یا آن حکومت دارد. این نکته خیلی ساده است. قبل از این نظام ایران بوده. الآن هم هست. بعد از این نظام هم خواهد بود.

مشروعیت و قدرت باید درون‌زا باشد

حکومت یا نوع نظام سیاسی هم البته از خود کشور مستقل است ولی بر پایه‌ی همان کشور و از دل همان کشور برمی‌آید. حاکمیتی که از درون سربرنزد، کم‌دوام است و لرزان. حکومت مشروع حکومتی است درون‌زا. کل دوران حکومت پیشین بارها نشان داد که با زور سرنیزه و دخالت خارجی حکومت ساختن، پایه‌ی نظام را قوی نمی‌کند. اشاره‌ی من به مصدق است و کودتای ۲۸ مرداد.

مردم: مرغ عروسی و عزای صاحبان قدرت

مردم هم البته موجودیتی دارند که انطباق کامل و مطلق بر «ایران» و «حکومت» ندارند. مردم مفهومی است کشسان. به یکایک انسان‌های روی کره‌ی زمین می‌شود گفت مردم. به تمام «مردم ایران» فارغ از موضع‌گیری‌شان نسبت به حکومت باز هم می‌توان گفت «مردم». اما همیشه سیاست‌مداران از هر سویی مایل‌اند با قاطعیت «مردم» را با «تمام مردم» یا «اکثریت قاطع مردم» یکی قلمداد کنند و پشت آن پناه بگیرند و خود را همسو با آن معرفی کنند. این یعنی فارغ از این که خودشان هم گاهی می‌دانند که آگاهانه دروغ می‌گویند، مردم هنوز عاملی مهم و اثرگذار است. مردم فاقد عاملیت نیستند.

وضعیت آرمانی: همگرایی واقعی حکومت، کشور و مردم

بهترین وضعیت هر کشوری این است که آن کشور، حکومت و مردم‌اش (شهروندان‌اش) در عموم مسایل داخلی و خارجی‌اش متحد باشند به این معنا که این سه مفهوم با هم مقارنت پیدا کنند. حکومت به فکر کشور و مردم کشور باشد. مردم هم هم‌زمان مصلحت کشور و حکومت را در یک راستا ببینند. روزگار فعلی ما از معدود موقعیت‌هایی است که بین این سه موجودیت شکافی عمیق حاصل شده است. عوامل متعددی هم در آن مؤثرند ولی مهم‌ترین عامل آن فقدان مشروعیتی است که نتیجه‌ی مستقیم سوء زمام‌داری حاکمان داخلی است.

حکومت به خودش نگیرد؛ در برابر مردم تعظیم کند

در مواقع بحران و خطر، عموماً این مردم و غریزه‌ی مردم است که به میدان می‌آید. یا با حضور پررنگ و حماسی یا با حضور بی‌رمق، باز هم این خود مردم‌اند که دغدغه‌ی نهایی را باید داشته باشند. هر حکومتی که بتواند مردم و کشور را بر مصلحت قدرت جناحی خودش اولویت دهد، البته نام نیک برای خود به جا می‌گذارد. ولی تشخیص این‌که آیا کاری که الآن حکومت می‌کند به مصلحت کشور است یا خودخواهانه و در جهت تثبیت قدرت خودش، آسان نیست. و گاهی اوقات ممکن است حکومتی در عین کمک به مصلحت کشور، پایه‌ی قدرتی غیرپاسخگو را هم تثبیت کند.

این نکات عمومی را در حاشیه‌ی بحث‌های فعلی نوشتم که بدانیم فضای گفت‌وگو آن قدرها که فکر می‌کنید شفاف و روشن نیست. باید درنگ کرد. شعار «این مباد آن باد» گرهی از کار باز نمی‌کند.

جز آستان توام در جهان پناهی نیست

برای رفیق نازنینم ب. ب.

بگذارید رک و بی‌محابا بگویم که در تلاطم احوال و فراز و نشیب زمانه، پناه‌گاه و سنگر جان و خرد من، ایمان است. و این نیاز به توضیح دارد. و ابتدا بدون هیچ تعارف یا شرمساری و خجالتی تکرار می‌کنم من مسلمانم. شیعه‌ام. با همه‌ی اوصافی که پیش‌تر شرح‌اش را آورده‌ام. و از این بابت نه سرافکنده‌ام و نه آن را پنهان می‌کنم. چنان‌که هر انسان دیگری حق آزادی وجدان و عقیده دارد، من نیز دارم. ولی مغالطه‌ای مهیب پشت حملات عنیف پاره‌ای از طعنه‌زنان نشسته است که ایمان را یکسره از ساحت زندگی عمومی انسان، جدا می‌کنند. مهم‌ترین مستمسک آن‌ها برای تبعید ایمان به عرصه‌ای بیرون از مسئولیت اجتماعی، عقلانی، فرهنگی و سیاسی، البته کارنامه‌ی ننگین جمهوری اسلامی است. عموم آدمیان - از عارف گرفته تا عامی - چنان زخم‌خورده‌ی تهتکِ دستِ قدرت بر چهره‌ی ایمان به اسم «جدا نبودن دین از سیاست» بوده‌اند که تمام وضعیت‌های ممکن را فرومی‌کاهند به دوگانه‌ی «سیاست به رنگ دین» یا «سیاست رقیب دین». خارج از این دو گزینه وضعیت را تصور نمی‌توانند کنند.

موضع من البته درست خلاف این است. به خیال من سیاست در امر باور و اعتقاد دینی انسان‌ها باید بی‌طرف بماند. یعنی دین‌داران حق ندارند باور دینی‌شان را در صحنه‌ی سیاست و اجتماع بر سایر انسان‌ها تحمیل کنند (آن کاری که پنج دهه جمهوری اسلامی با ویرانگری تمام انجام داده است). دین‌دار - درست به اندازه‌ی بی‌دین - حق دارد هویت‌اش را ابراز کند. هم دین‌دار و هم بی‌دین حق دارند لنگرگاه فکری‌شان را در مؤلفه‌ی هویتی خودشان بجویند. انتظار نابخردانه‌ای است از انسان بی‌دین که مشی سیاسی یا اجتماعی‌اش را بر پایه‌ی باور دینی تبیین کند و البته عکس آن نیز صادق است. یعنی درست به همان اندازه حق نداریم - و این مقوله‌ای است مدرن؛ انسان پیشاتجدد حق انتخاب عقیده را به آدمی نمی‌داد - از انسانی بخواهیم باور دینی داشته باشد یا نداشته باشد. یا در فهم اجتماع و سیاست از باورهای ایمانی‌اش الهام بگیرد یا نگیرد. تفاوت ظریف در همان پرهیز از تحکم و اجبار و آمریت است. مضمون فخیم کثرت‌گرایی دقیقاً همین‌جاست که به کار می‌آید. لازمه‌ی کثرت‌گرا بودن این است که به هر انسانی اجازه بدهیم تا جایی که حقوق و آزادی‌های انسان دیگر را خدشه‌دار نکند برای تحکیم هویت‌اش به هر پشتوانه‌ای که خواست تکیه کند چه ایمان باشد چه بی‌ایمانی. آن‌چه نوشتم خلاصه‌ای است فشرده از نقد الماس‌گونه‌ی خرد عصر روشنگری و روزهای نخست پس از انقلاب فرانسه یا تجدد اروپامحور. نام اندیشمندان فرزانه و بلندآوازه‌ای هم به

این رویکرد گره خورده است از جمله محمد ارکون. شرح‌اش باشد برای بعد ولی در آثار علمی‌ام - و در کلاس‌های درس‌ام - به این‌ها اشاره کرده‌ام.

سیاست به تبع همین رویکردها و البته رویکردی بسیار ریشه‌دارتر در فرهنگ عوام، تصویری پر-اعوجاج دارد. حتماً شنیده‌اید: سیاست پدر و مادر ندارد. یا سیاست جای اخلاق نیست و سخنانی از این جنس. و این سخن متواتر را تقریباً محال است کسی نشنیده باشد. لذا توصیه‌ی فوری همگان چیست؟ از سیاست بپرهیزید! ولی در عمل همه‌ی انسان‌ها به درجات مختلف در دوره‌های مختلف حیات‌اش با سیاست آمیخته‌اند. سیاست از زیست بشر جدا نیست؛ چنان‌که ایمان یا بی‌ایمانی از زندگی او جدا نیست. ما از سیاست ناگزیریم. تنها کاری که می‌توانیم بکنیم این است که نوع سیاست‌ورزی‌مان را اختیار کنیم. آیا سیاست ما مدنی است؟ خشونت‌پرهیز است؟ اهل مداراست؟ با اقتصاد خردمندانه رفتار می‌کند؟ در مواجهه با دیگری به حذف و نابودی رو می‌آورد یا آغوشی گشوده برای فهم دیگری و باز کردن جا برای تفاوت دارد؟ می‌بینید؟ با پرسیدن همین جنس سؤال‌ها بلافاصله مشخص می‌شود سیاست یک قالب واحد «بی‌پدر و مادر» نیست.

الگوی من برای عمل سیاسی البته اصول ایمانی من است. ایمان من با انسان بودن من و با وجدان من گره خورده است. این‌ها از هم جدایی‌ناپذیرند. سرلوحه‌ی فهم ایمانی و وجدانی من در سیاست این است: هر که در این سرای درآید نانش دهید و از ایمان‌اش بپرسید. این مشی ماست. این‌که راهزنان دین محمد (یا هر آیین دیگری) خون آدمیان را به خاطر تفاوت می‌ریزند، دلیلی نیست بر دست کشیدن از ایمان. و البته ذهن‌های ساده‌اندیش و خطی که پاسخ سیاه و سفید و فوری برای همه‌چیز می‌طلبند کمتر زیر بار این نکته‌ی درخشان می‌روند. من در سیاست به دروغ گفتن، به بهتان زدن به این و آن، به حذف دیگری باور ندارم. و دقیقاً از همین موضع، به دیگری نیز اجازه نمی‌دهم صدای مرا خفه کند. هرگز مرعوب هیچ نهمی برای نگفتن حقیقت نمی‌شوم.

می‌رسم به «حقیقت» که استوانه‌ی همه‌ی بحث‌های ماست. من به وجود حقیقت عینی باور دارم. خردگرای نقادم. حقیقت پوچ و توهمی نیست. حقیقت زاینده‌ی خیالات آدمی نیست. تفاوت حقیقت آبجکتیو با فهم ساجکتیو از حقیقت همین‌جاست. با اذعان به این نکته، تکلیف فوری انسان‌های خطاکار فروتنی معرفتی است. و درست همین‌جاست که لغزش‌گاه اول انسان‌ها رو می‌نمایند: چون ما همه خطاکاریم، از کجا معلوم که در درک حقیقت خطا نکرده باشیم؟ سخن کاملاً درستی است. ولی پیامدهای مختلفی از آن می‌توان دریافت کرد. یک گزینه، به تعلیق درآوردن هر تصمیم و اختیار عقلانی و اخلاقی و سیاسی است. گزینه‌ی دیگر، خطر کردن است و شهامت پذیرفتن

خطاست. یعنی قبول کنیم که خطاپذیریم ولی عمل اخلاقی و سیاسی را از بیم خطا کردن به تعلیق در نیاوریم. این جا دقیقاً مرز نسبیت‌گرایی است با کثرت‌گرایی. بخشی از این مقاومت در برابر کاربست اخلاق در سیاست، عموماً از جانب کسانی صادر می‌شود که مشی خاصی را در برابر مشی دیگر نمی‌پسندند ولی حامی خجالتی باطل می‌شوند و شهادت اخلاقی ایستادن پای حقیقت را ندارند. نتیجه این می‌شود که وقتی پای حق در میان بیاید، پا سست می‌کنند و به دامان نسبیت‌گرایی پشت لوای خطاپذیری معرفتی انسان می‌لغزند.

لذا برمی‌گردم و سخنان پیشین‌ام را با همین منطوق می‌نویسم. من به حقیقت و اخلاق ایمان دارم. دروغ گفتن و گرفتن جان آدمیان را ناروا می‌دانم. تبعیض را شوم و محکوم می‌شمارم. بهتان زدن را نیز. من در شمار کسانی نیستم که تبلیس، اکاذیب و مسموعات را در جامه‌ی حقیقت می‌فروشدند و رسانه‌های خویش را ابزاری برای فتنه‌انگیزی، کج‌فهمی و ناسازگاری ساخته‌اند. این الگوی اخلاقی برای من یکسره از ایمان دینی الهام می‌گیرد (اهل اشاره می‌فهمند جمله‌ی پیشین را). من چرا باید این را پنهان کنم؟ چرا باید چنین ارزش محتشمی را از بیم این که کسی برچسب در هم‌آمیختن دین و سیاست را به من بزند، مدفون و خاک‌آلود کنم؟ چرا باید از آن شرم داشته باشم؟ من کارهایی را می‌کنم و کارهایی را نمی‌کنم. بسیاری از این کارها به خاطر ایمان من است. همه باید چنین باشند؟ ربطی به من ندارد. ولی کسی حق ندارد به من بگوید «تو نباید چنین باشی»؛ این عین استبداد و خودکامگی است. به تعبیر فرزانه‌ی یمگان:

بکنم آن‌چه بدانم که در او خیر است نکنم آن‌چه بدانم که نمی‌دانم

حق هر کس به کم‌آزاری بگزارم که مسلمانی این است و مسلمانم

حالا شما از نام «مسلمانی» بیزارید و دوست ندارید جایی آن را آشکار بشنوید؟ اختیار و انتخاب خودتان است. همین را تعمیم بدهید به سایر تجلی‌های هویتی انسان‌ها - از جمله هویت کسانی مثل ناصر خسرو و حسن صباح مشتمل بر مسلمانی شیعی اسماعیلی. دقت کنید که لغزش‌گاه ظریفی در این جا وجود دارد. من از ایمان دینی ابزار و حربه‌ی سیاسی برای ضایع کردن حقوق انسان‌ها و توجیه کردن پلیدکاری و هوای نفس‌ام نمی‌سازم. این است که مذموم است. هم در لایبسیته هم در قاموس اهل ایمان. این که بگوییم اهل ایمان بودن و تکیه بر ایمان کردن برای داشتن قطب‌نمای اخلاقی در سیاست و اجتماع مساوی است با ابزار کردن دین، هم فروکاستن مفهوم ایمان و عقیم کردن است، هم ناجواغردی و هم البته فقدان شجاعت اخلاقی. دین را دام تزویر نباید ساخت. بی‌دینی را نیز. دموکراسی و حقوق بشر را نیز.

من فشارهای روزگار فتنه را می‌فهمم. فشارهای محیط را درک می‌کنم. نهیب دلیری‌ستان باطل را برای ساکت کردن وجدان و خرد انسان‌ها را می‌فهمم. همه این ظرفیت یا جان‌سختی را ندارند که از میدان به در نروند. ولی به آن‌ها که اهل استقامت و ایمان و ایستادگی بر سر حقیقت و عدالت و آزادی وجدان و عقیده و بیان هستند، نگویید شما دین را با سیاست می‌آمیزید؛ تکیه بر ایمان به معنای پنهان شدن پشت ایمان برای پیشبرد خودکامگی و هوای نفس نیست.

در راه حقیقت و ایمان - و به کار بستن ارزش‌های انسانی و اخلاقی در عرصه‌ی سیاست - این چیزها تکیه‌گاه من‌اند. از جمله این‌ها که می‌نویسم فهرست‌وار:

یکم. إِنَّ الَّذِينَ قَالُوا رَبُّنَا اللَّهُ ثُمَّ اسْتَقَامُوا تَتَنَزَّلُ عَلَيْهِمُ الْمَلَائِكَةُ أَلَّا تَخَافُوا وَلَا تَحْزَنُوا وَأَبْشِرُوا بِالْجَنَّةِ الَّتِي كُنتُمْ تُوعَدُونَ (۴۱:۳۰)

دوم. وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا وَإِنَّ اللَّهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ (۲۹:۶۹)

سوم. فَسَوْفَ يَأْتِي اللَّهُ بِقَوْمٍ يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ أَذِلَّةٍ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ أَعِزَّةٍ عَلَى الْكَافِرِينَ يُجَاهِدُونَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَلَا يَخَافُونَ لَوْمَةَ لَائِمٍ ذَلِكَ فَضْلُ اللَّهِ يُؤْتِيهِ مَن يَشَاءُ وَاللَّهُ وَاسِعٌ عَلِيمٌ (۵:۵۴)

چهارم. رَبَّنَا أَفْرِغْ عَلَيْنَا صَبْرًا وَتَبَّتْ أَفْئَامُنَا وَانْصَرْنَا عَلَى الْقَوْمِ الْكَافِرِينَ (۲:۲۵۰)

پنجم. رَبَّنَا اغْفِرْ لَنَا ذُنُوبَنَا وَإِسْرَافَنَا فِي أَمْرِنَا وَتَبَّتْ أَفْئَامُنَا وَانْصَرْنَا عَلَى الْقَوْمِ الْكَافِرِينَ (۳:۱۴۷)

ششم. رَبَّنَا لَا تَوَاخِذْنَا إِنْ نَسِينَا أَوْ أَخْطَأْنَا رَبَّنَا وَلَا تَحْمِلْ عَلَيْنَا إَصْرًا كَمَا حَمَلْتَهُ عَلَى الَّذِينَ مِنْ قَبْلِنَا رَبَّنَا وَلَا تُحَمِّلْنَا مَا لَا طَاقَةَ لَنَا بِهِ وَاعْفُ عَنَّا وَاعْفِرْ لَنَا وَارْحَمْنَا أَنْتَ مَوْلَانَا فَانْصَرْنَا عَلَى الْقَوْمِ الْكَافِرِينَ (۲:۲۸۶)

آن قدر در این شش آیه نکته هست که برای نوشتن‌اش باید دفترها سیاه کرد ولی این‌ها منظومه‌ی فکری و معرفتی من و قطب‌نمای اخلاقی عمل سیاسی و اجتماعی من هستند.

در عمل سیاسی و اجتماعی من این بخش از دعای مکارم اخلاق صحیفه سمرشق دایمی است:

وَسَدَّدْنِي لِأَنَّ أَعَارِضَ مَنْ عَشَّيْنِي بِالنُّصْحِ، وَأَجْزَى مَنْ هَجَرَنِي بِالْبَرِّ، وَأُثِيبَ مَنْ حَرَمَنِي بِالْبَذْلِ، وَأُكَافَى مَنْ قَطَعَنِي بِالصَّلَةِ، وَأُخَالَفَ مَنْ اغْتَابَنِي إِلَى حُسْنِ الذِّكْرِ، وَأَنْ أَشْكَرَ الْحَسَنَةَ، وَأُعْضِيَ عَنِ السَّيِّئَةِ.

ما این‌ها را استفاده می‌کنیم برای «توجیه» و شروع جلوه دادن رفتار خودمان؟ حق داریم به هیچ نوعی تکیه‌گاه فکری و نظری‌مان ایمان باشد در جایی؟ دیگر از این واضح‌تر باید گفت که این‌ها شالوده درست جلوه‌دادن کاذب و

«توجیه» لغزش نیستند و نباید باشند بلکه چراغ راه ما هستند برای خطا نکردن. دیگران را هم دعوت می‌کنیم به همین. انصاف بورزید. دروغ نگوئید. بهتان ننید. حقیقت را با باطل و شایعه و بهتان نیامیزید و در رسانه‌های اجتماعی‌تان جار زنید. آیا این دعوت کردن به ابتدایات اخلاق و وجدان سپر ساختن از دین و ایمان آدمیان است؟ یعنی می‌فرمایید آدمیان باید مجاز باشند همه‌ی بدیهیات وجدان و اخلاق و انسان بودن را - وقتی پای سیاست در میان می‌آید - برای دیگران زیر پا بگذارند ولی اگر کسی فروش برآورد که دارید انسان و وجدان را قربانی می‌کنید، باید توی دهانش زد؟ باید ساکت‌اش کرد؟ که مبدا این شبهه پیش بیاید که پشت سخن اولیای الهی یا قرآن و انذار اهل ایمان پناه گرفته است؟ اخلاق را می‌توان بدون خدا و بدون ایمان هم توضیح داد. ولی کسی که خودش را به خواب زده باشد با این چیزها بیدار نمی‌شود.

بی‌پرده و عریان بگویم. شعار «مرگ بر سه فاسد، ملا، چپی، مجاهد» برای همین ساخته شده است که «دیگری» را پیشاپیش از صحنه‌ی گفت‌وگو و حضور و مشارکت حذف کند. این شعار تا مغز استخوان غیراخلاقی است. درست مانند آن شعاری که در برابر «زن، زندگی، آزادی» علم کرده و می‌کنند. چقدر باید وجدان‌مان کرخت شده باشد که هولناکی این سقوط را نبینیم؟

هر کسی در روزگاری که ز منجنیق فلک سنگ فتنه می‌بارد، پناهگاهی را اختیار می‌کند. یکی خشم و خشونت می‌ورزد. یکی سکوت می‌کند. یکی افسرده می‌شود. یکی پنبه در گوش می‌نهد و احساس پاکدامنی اخلاقی کاذب برای خودش می‌سازد. یکی میان میدان ایستادگی می‌کند و از گفتن سخن حق پروا نمی‌کند. و خطاپذیری معرفتی انسان را بهانه و مستمسکی برای دم فرو بستن از گفتن حقیقت نمی‌کند.

ببین چه می‌گوید، نبین که می‌گوید

یکی از نشانه‌های فرسوده شدن بافتار عقلانی جامعه جایی است که مخاطب به جای این که به محتوای سخن توجه کند، مدام در پستوهای ذهن‌اش مشغول مچ‌گیری از این و آن است: مقصود فلانی از بهمان حرف چه بود؟ یعنی چه چیزی را می‌خواست در لفافه یا آشکار به ما بگوید؟ البته که هیچ سخنی بیهوده در هوا نمی‌چرخد. سخن، جایگاه مناسب خود را می‌یابد.

اما شرط نخست ارزیابی هر سخن و کلامی این است: چه منطقی بر آن حاکم است؟ حرف حساب می‌زند؟ بیهوده می‌گوید؟ پای استدلال‌اش لنگ است؟ مهم نیست سخن را چه کسی بگوید؛ سخن اگر سخن حق باشد، باید آن را به جان شنید، ولو دشمن جانی ما بگوید. اگر باطل باشد، باید از آن پرهیز کرد ولو احباب بگویندش. این میزان رواداری را در حافظ می‌دیدیم که می‌گفت:

حافظ از خصم خطا گفت نگیریم بر او
 و به حق گفت، جدل با سخن حق نکنیم
 این اندرز حافظانه در چارچوب سخن و خرد است. سنایی در آن قصیده‌ی محتشم در باب اهل توحید، همین مضمون را به بیانی فاخر گفته است:

به هرچ از راه دور افتی چه کفر آن حرف و چه ایمان
 به هرچ از دوست وامانی چه زشت آن نقش و چه زیبا
 غرض رسیدن به مقصود است و تقرب به حقیقت. ما و سودا و اراده‌ی ما، فرع است بر صدق و درستی. بنای ما اگر طلب باطل باشد، فرقی نمی‌کند از چه راهی برویم؛ ضلالت شاخ و دم ندارد. همین شکلی است.

یکی از خطرناک‌ترین لغزش‌های جهان انسانی - که امروز در زندگی بشر شاید بیش از هر وقتی به خاطر غلبه‌ی فناوری به چشم می‌آید - افتادن به دام نسبیت‌گرایی است. این تلقی خام‌اندیشانه که هیچ حقیقتی وجود ندارد لذا هر کسی هر چه گفت حق است، البته که خودشکن است. به یک دلیل بسیار ساده: تمام کسانی که به زبان قایل‌اند به این که هیچ حقیقتی وجود ندارد، خودشان تلویحاً خود را صاحب حقیقت می‌شمارند. این همان دام هولناک جزم‌اندیشی است؛ همان است که خودبینی نام دارد. عظیم‌ترین دشمن آدمی است. توضیح داده‌ام پیش‌تر که تفاوت

است میان آگاه بودن به ظنی بودن معرفت بشری و نداشتن ثبات. متزلزل بودن و مردد بودن، فضیلت نیست. پرهیز از توهّم یقین هم به معنای جواز سردرگمی و پریشانی فکری نیست. جزمیت در چنین جهانی متولد می‌شود.

این روزها بسیار می‌بینیم کسانی که در زمره‌ی ارباب خرد می‌شمردیمشان، قدم در راهی می‌گذارند که اسباب حیرت اهل معرفت می‌شود. چه می‌شود که حتی فرزندان راه خلاف عقل می‌روند؟ بی‌شک علل اجتماعی و سیاسی و فرهنگی سهم‌اند در ماجرا. به ویژه در روزگار ما که استیصال، سرخوردگی، تحقیر و شکست‌های پی‌پی امیدهای مردم، راضی‌شان می‌کند به توسل به هر چیزی برای این‌که حتی در خیال‌شان یک قدم جلو بروند. اما بی‌گمان به میزانی از پوچ‌انگاری رسیده‌ایم که چه بسا در تاریخ ایران معاصر بی‌سابقه باشد. آدمی‌زاد گویی لنگرگاه عقلی و اخلاقی‌اش را از دست داده است.

انظر الی ما قال ولا تنظر الی من قال. این حکمتی است جاویدان. ولی ورزیدن آن سخت است. ما به طور طبیعی میل داریم به این‌که همیشه دنبال سخنی و نظری بگردیم که مؤید باور خودمان باشد. آرامش روانی بر حق بودن (یا تصور بر حق بودن) برای ما از خود حقیقت مهم‌تر است.

حتی با دشمنت منصف باش!

این یادداشت را حدود سه سال پیش (۹ فوریه ۲۰۲۳) در توییتر نوشته بودم. دیدم که امروز بار دیگر همین خبر جعلی را بازیافت کرده‌اند. دیگر آن قدر بی‌منطقی، شناخت‌های رسوا، دروغ‌بافی، پرونده‌سازی و سیل افترا و بهتان درباره‌ی خودم شنیده‌ام که از دیدن و تکرار هزار باره‌ی این‌ها درباره‌ی دلیر سرآمد و دریادلی مثل میرحسین موسوی هیچ حیرت نمی‌کنم. می‌نویسم شاید یک نفر - حداقل یک نفر - جایی سر سوزنی وجدان‌اش بیدار باشد و به خودش بگوید: حتی با دشمنان به انصاف رفتار کن! دروغ نگو حتی اگر در ظاهر مرادت را برآورده می‌کند! انسان بودن را به بهانه‌ی نجات انسان‌ها زیر پا مگذار! پشت نام خدا، پیغمبر، آزادی، عدالت یا هر چیز دیگری دست به ملوث کردن بدیهیات اخلاق مزین! وجود شر - چه شر مطلق باشد چه تجسم عینی شر - در هیچ زمانی در هیچ دوره‌ای اخلاق و وجدان انسانی را به تعلیق در نمی‌آورد. این‌ها توصیه‌های زاهدانه نیست؛ این‌ها هشدار است. این راهی که می‌روید اولین قربانیان‌اش خودتان خواهید بود و آن روز دیگر دیر خواهد بود برای پشیمانی از افتادن به منجلاب دروغ و پرونده‌سازی برای این و آن. حتی برای دشمن‌تان. حتی برای کسی که از نظرتان مستوجب هر خصومتی باشد، دروغ نگویند. دروغ آدمی را تباه می‌کند. انسان را شیطان می‌کند. وجدان او را می‌کشد. انسان باقی بماند. اگر دین و اخلاق ندارید، بکوشید سر سوزنی وجدان داشته باشید. کسی اگر با خود شما چنین رفتاری بکند می‌پسندید؟

یکی از آفت‌های مبارزین سایبری، اعتماد ساده‌دلانه به اخبار جعلی بدون کمترین تلاشی برای راستی‌آزمایی است. عکسی که می‌بینید از نمونه‌های برجسته‌ی این جعلیات است. تمام اجزای این عکس جعلی است و درست در روزهایی که نام میرحسین مطرح می‌شود، بازار این‌ها گرم می‌شود. اما چرا جعلی است؟

این عکس را دوستی بدون توضیح فرستاده بود. لابد منظورش ملامت کردن من بود (به گمانم نظرش همین بود). به چشمم آشنا می‌آمد ولی اولین کاری که کردم این بود که کلمات کلیدی را در وب جست‌وجو کنم. هیچ اثری از متن نیست الا همین عکس با همین اسم و همین تاریخ. عکس روزنامه کیهان موجود نیست.

پس تا اینجا معلوم می‌شود که به احتمال بسیار زیاد چنین متنی در روزنامه‌ی کیهان در این روز موجود نیست و کسی این را ساخته و در موقعیت مناسب علیه موسوی نقلش می‌کند. جای تردید دوم تاریخ مطلب بود و مقارنت‌اش با میرحسین موسوی. موسوی در این تاریخ حتی نخست وزیر نشده بود.

اما واقعیت ماجرا این است که گوینده‌ی این سخن میرحسین موسوی نیست بلکه سید حسین موسوی تبریزی دادستان کل وقت بوده است. این‌ها دو آدم مختلف‌اند. مطلب در کیهان چاپ نشده بلکه در روزنامه‌ی اطلاعات منتشر شده. تاریخ‌اش ۲۷ شهریور است نه ۲۹ شهریور

به هر حال، وقتی این جست‌وجوها را کردم و برای دوستان نتیجه را نوشتم، خیلی راحت گفتم: به هر حال فرقی نمی‌کند. این‌ها خیلی جنایت کرده‌اند. به همین سادگی. من واقعاً عرض دیگری ندارم جز این‌که تکرار کنم و هشدار بدهم دوباره در آستانه‌ی همان جنون و بی‌اخلاقی سال ۵۷ واقع‌ایم.

دفعه‌ی بعد که به محض مطرح شدن نام میرحسین موسوی با این جنس حرف‌ها برخورد کردید، از خودتان بپرسید که آیا این انتساب درست است؟ چه کسی از نشر این خبر سود می‌برد؟ هر وقت این سؤال‌ها را درباره‌ی هر کسی پرسیدید یعنی فروختن اطلاعات جعلی به شما کار ساده‌ای نیست.

برای رفیق نازنینم م. م.

رنج، این سندِ ملک

یک چیزی هست که ما ایرانی‌ها خداوندگار آنیم: نگه‌داشتِ رنج‌مان. نه به معنای آن تحملِ کاذب که در شعرها می‌خوانیم - نه، به معنای مالکیت. به معنای انحصار. گویی رنج، سند ملک است؛ گویی هر که بیشتر کشیده، حق بیشتری دارد. هر که کمتر سوخته، در محضر درد، حق ندارد سخن گوید.

این ریشه‌ی آن شکافی است که سال‌هاست بهش می‌گوییم «داخل و خارج» - اما اسمش را درست نگذاشته‌ایم. این شکاف، صرفاً اختلاف‌نظر سیاسی نیست. دعوای نسلی هم نیست. حتی دعوای ایدئولوژیک هم نیست - گرچه خود را به این صورت‌بندی‌ها می‌آراید. این، برخورد دو جهانِ موازی است که سال‌هاست در کنار هم موجودند و هیچ‌وقت واقعاً همدیگر را ندیده‌اند. شاید هم نخواسته‌اند ببینند.

جهانِ بقا، جهانِ گفتگو

ایرانیِ داخل، صبح که از خانه بیرون می‌رود، نمی‌داند امروز چه خبر است. نه به شکل استعاری - آن استعاره‌های بی‌مایه‌ای که در مجالسِ روشنفکری به کار می‌برند - نه، به شکل واقعی و برهنه. ممکن است همسایه‌اش، دوست‌اش، رفیق‌اش را دیشب برده باشند و صبح، خبری از او نباشد. ممکن است حقوقش این ماه نرسیده باشد و فردا، برای نان، بلای جان شود. ممکن است بچه‌اش در خیابان بوده باشد، و صبح، بازش نیاورده باشند خانه. در چنین فضایی، مغز آدم کم‌کم از «حالت گفتگو» می‌آید بیرون و وارد «حالت بقا» می‌شود. و در حالت بقا، کسی حوصله و تاب استدلال ندارد. باریک‌بینی‌های نظری، بحث‌های روشنفکری، اختلاف‌نظرهای سیاسی - همه تبدیل می‌شوند به نوعی توهین. توهین به رنج واقعی. معیار ساده می‌شود: تو این جایی یا آن‌جا؟

ایرانیِ خارج، در جهانی زندگی می‌کند که - با همه‌ی دردِ غربت و تبعید، که بی‌تردید واقعی است - قانون دارد، آزادی نسبی بسیار بیشتری دارد، هوا دارد، نفس دارد، وقت دارد. وقت برای فکر کردن. وقت برای تحلیل. وقت برای اختلاف‌نظر. اگر داخل در میانه‌ی آتش‌سوزی است، خارج در اتاق پایش نشسته - با مانیتور، با آمار، با نظریه. و وقتی

از آن اتاق، با همان لحنِ تحلیلی، رو به آتش حرف می‌زند، آن‌که دارد می‌سوزد چه می‌شنود؟ یک نسخه‌پیچی سرد. یک «آروغ روشنفکری» که روی زخمِ باز نمک می‌پاشد.

و از این‌جا به بعد، رنج تبدیل می‌شود به سرمایه. به کالا. به ابزار تمایز.

رنج، این دوگانه‌ی نفرین‌شده

ایرانیِ داخل با خودش می‌گوید: من ماندم. زیر این سقف، زیر این فشار، زیر این آسمانِ بسته. پس این مسئله مالِ من است. آن‌که رفته، هر چقدر هم که دلش بسوزد، هزینه نداده - پس حق ندارد نسخه بدهد. و ایرانیِ خارج با خودش می‌گوید: من را بیرون انداختند، یا مجبور شدم بروم. ریشه‌ام آن‌جاست. هر روز با خبرها خرد می‌شوم. هویت‌م معلق است بین این‌جا و آن‌جا. چرا باید مدام به خیانت متهم شوم؟ چرا باید خاموش بمانم؟

این دو رنج، به‌جای آن‌که همدیگر را ببینند، همدیگر را نفی می‌کنند. هر کدام فکر می‌کند رنجِ دیگری یا کمتر است، یا دروغ است، یا در خدمتِ چیز دیگری است.

حافظه‌ی بدبین، وسواسِ دسیسه

بی‌اعتمادی تاریخی هم روی این زخمِ نمک پاشیده. ما ملتی هستیم که انقلابان دزدیده شد - نه یک بار، چند بار. کودتا دیدیم - نه یک بار، چند بار. بارها از قدرت‌های خارجی و داخلی بازی خوردیم - و الآن هم در حال بازی خوردن هستیم. اپوزیسیون‌های ما همدیگر را خوردند. این حافظه، یک چیز می‌سازد: وسواسِ دسیسه. هر صدای بیرونی - چه دولتی، چه اپوزیسیون - از پس این پرده شنیده می‌شود که «حتماً پشتش چیزی هست». و بخشی از اپوزیسیون خارج هم، با خودشیفتگی و نمایش‌های رسانه‌ای و دعوای قدرت، این سوءظن را هر روز تغذیه کرده‌اند. نتیجه این است که داخل، کلِ بیرون را با معیار رفتار چند چهره‌ی پرسروصدا قضاوت می‌کند. و بیرون هم کلِ داخل را گاهی «منفعَل» می‌بیند، گاهی «هیجان‌زده»، گاهی «بازی‌خورده».

زبان‌ها که از هم فاصله بگیرند

زبان‌ها هم از هم دور شده‌اند - و این را جدی بگیرید. زبان فقط کلمه نیست؛ زبان، جهانِ تعبیر است. داخل از «وحدت»، «اقدام»، «هزینه دادن» حرف می‌زند. بیرون از «پلورالیسم»، «خطر پوپولیسم»، «هراس از تکرار ۵۷». وقتی داخل می‌گوید «وحدت»، بیرون می‌شنود «حذف صداها، متفاوت». وقتی بیرون می‌گوید «تحلیل»، داخل می‌شنود «ترمز کردن». وقتی داخل می‌گوید «نقد رهبر نمادین خیانت است»، بیرون می‌گوید «این همان

کیش شخصیت است که همیشه فاجعه ساخته». این دو زبان، مدام در هم خطا می‌بینند. و هر کدام مطمئن می‌شوند که دیگری یا نمی‌فهمد، یا نمی‌خواهد بفهمد.

فراتر از سوء تفاهم: ترومای جمعی

آن‌چه در نهایت می‌بینیم، سوء تفاهم ساده نیست. حاصلِ ترومای جمعی است، تجربه‌های زیسته‌ی نابرابر، رنج‌های مختلف، و زبان‌هایی که دیگر یکدیگر را نمی‌شناسند. دو سوی یک پیکرِ پاره‌پاره که هر کدام فکر می‌کنند مالکِ واقعی درد هستند - و در نتیجه، مالکِ واقعیِ حقِ حرف زدن.

آیا می‌شود این شکاف را کم کرد؟

پلِ دردناک: شروعی نه با حرف، با پذیرش

جواب صادقانه این است: نه به‌زودی. و نه با حرف. اما یک جایی باید شروع کرد. وگرنه، این سیلِ سهمناکِ حادثه که روزی فرا خواهد رسید، همه را خواهد برد.

اولین قدم این است که هر دو طرف بپذیرند رنجِ دیگری واقعی است - حتی اگر جنسش فرق داشته باشد. این ساده به نظر می‌رسد. ولی ساده نیست. چون پذیرفتنِ رنجِ دیگری، در ذهنِ کسی که خودش دارد زیر فشار له می‌شود، شبیه این است که بگویی «درد تو هم مهم است» - و این جمله، در اوج درد، می‌تواند مثل سیلی باشد.

چه باید کرد؟ (برای آن‌که در خارج است)

ایرانیِ خارج، اگر می‌خواهد شنیده شود، باید قبل از هر تحلیلی، صریح و بی‌تعارف بگوید: «آن‌که در خطر مستقیم است، محور اصلی این ماجراست - نه من.» یعنی به‌جای نسخه دادن، از موضع حمایت عمل کند. هم‌صدایی، نه رهبری. ترجمه‌ی صدای داخل به زبان جهان، نه تفسیر آن از بالا. زبان تحقیر، لحن واعظانه، تئوریزه کردن مرگ و «تلفات اجتناب‌ناپذیر» - اینها فقط دیوار می‌سازند. و اگر نقدی هم هست - به رهبر نمادین، به شکل مبارزه - باید با حساسیت به موقعیتِ جانی و روانیِ داخل گفته شود، نه با لحنِ «قضاوت از کنج عافیت».

اما مهم‌تر از همه این است: ایرانیِ خارج باید صادقانه از خودش بپرسد - «آیا این کاری که می‌کنم واقعاً به درد داخل می‌خورد، یا فقط وجدانم را آرام می‌کند؟» فرق است بین کسی که صدای یک زندانیِ گمنام را به گوش جهان می‌رساند، با کسی که نامش را روی پوستِ کنفرانس‌های حقوق بشری می‌بیند و آن را «مبارزه» می‌نامد. فرق است

بین کسی که منابع را بی‌واسطه و بی‌ادعا در اختیار فعالانِ داخل می‌گذارد، با کسی که از همان منابع، ساختار سیاسیِ خودش را تغذیه می‌کند.

مهم‌ترین کاری که ایرانی خارج می‌تواند بکند این است که «نردبانِ دیده شدنِ خودش» را از «بلندگوی صدای داخل» جدا کند. این دو را با هم خلط کردن، دقیقاً همان چیزی است که دهه‌هاست ریشه‌ی اعتماد را جویده است. این ریاکاری را باید متوقف کرد. بس است دیگر.

چه باید کرد؟ (برای آن‌که در داخل است)

ایرانی داخل هم، اگر بخواهد بیرون را منصفانه‌تر ببیند، باید یک جایی بپذیرد که رفتن، همیشه مترادف خیانت نیست. تبعید هم نوعی له‌شدن است - فقط در ابعادی دیگر، با صدایی خاموش‌تر. باید بپذیرد که دیاسپورا یک‌دست نیست؛ طیفی است از فرصت‌طلب و پوپولیست تا شرافتمند و بی‌نام و فداکار. محاکمه‌ی کل بیرون با معیار رفتار چند چهره‌ی پرسروصدا، همان اشتباهی است که از بیرون نسبت به داخل می‌شود - و هر دو به یک اندازه ناعادلانه است.

این فقط مسئله‌ی ما نیست

این شکاف، فقط مسئله‌ی ما نیست. یک الگوی تاریخی است.

تقریباً هر جامعه‌ای که خشونت سیاسی و استبداد و موج بزرگ مهاجرت را تجربه کرده، این دوگانه را داشته. در یوگسلاوی دهه‌ی نود، دیاسپورای صرب و کروات و بوسنیایی، همزمان هم صدای قربانیان بودند و هم گاهی هیزم آتشِ تعصب. بخشی از رسانه‌ها و فعالانِ خارج از بالکان، با روایت‌های یک‌طرفه، کینه را تشدید کردند. اما همین دیاسپورا بود که بعدها در مستندسازی جنایات جنگی، در روند صلح، در ساختنِ پل‌های گفتگو میان جوامع دشمن‌شده، نقش‌های مهمی بازی کرد.

در شیلیِ پینوشه، هزاران فعال و هنرمند و روشنفکر به تبعید رفتند. سال‌ها، میان تبعیدی‌ها و داخل، سوءظن دوطرفه بود: داخل آن‌ها را متهم می‌کرد که رنج واقعی را نمی‌فهمند؛ تبعیدی‌ها، برخی نیروهای داخل را به سازش‌کاری متهم می‌کردند. اما در دهه‌های بعد، همین شبکه‌ی تبعیدی‌ها بود که با دانش و ارتباطات و تجربه‌ی انباشته‌شده، کمک کرد تا گذار به دموکراسی و دادخواهی ممکن شود. شکاف هرگز کاملاً پاک نشد - اما به سطحی رسید که کار مشترک در آن ممکن بود.

سوریه، اما، درس تلخ‌تری داد. بخشی از اپوزیسیون خارج، با توهّم نمایندگی تمام مردم، وارد بازی‌های ژئوپولیتیک شدند. داخل، زیر بمباران و محاصره، گاه همه‌ی بازیگران بیرونی را به یک چشم می‌دید - هم قدرت‌های جهانی، هم اپوزیسیون تبعیدی. وقتی دیاسپورا به جای گوش دادن به کفّ جامعه، نقش «دولت در تبعید خودخوانده» بازی می‌کند، اعتماد از اساس ویران می‌شود - و این ویرانی، گاهی برگشت‌ناپذیر است.

در همه‌ی این نمونه‌ها، یک چیز ثابت است: بدون پذیرش متقابل رنج، بدون تواضع سیاسی و عاطفی، بدون نقشیابی واقع‌بینانه، شکاف دیاسپورا-داخل نه تنها پر نمی‌شود - بلکه گاهی خودش تبدیل می‌شود به سوخت فاجعه‌ی بیشتر. اما هر جا که بخشی از نیروهای داخل و خارج توانسته‌اند از سوءظن فاصله بگیرند و به جای اثباتِ مظلومیتِ خود، به کار مشترک فکر کنند - چیزی ساخته شده. نه معجزه. اما چیزی واقعی.

ایران، بین بلگراد و دمشق

مسئله‌ی ایران، هم فراتر از خاورمیانه است و هم شبیه آن. بخشی از همان الگوی جهانیِ جوامعی است که استبداد و خشونت و مهاجرتِ گسترده را با هم تجربه کرده‌اند. از بلگراد تا سانتیاگو، از دمشق تا تهران، یک اصل تکرار می‌شود: تا وقتی رنج دیگری را فقط رقیبِ رنجِ خودمان ببینیم - نه مکملِ آن - سوءتفاهم ادامه خواهد داشت. هر وقت بتوانیم بگوییم «تو نوع دیگری از جهنم را زندگی کرده‌ای» - چه در داخل، چه در تبعید - آن وقت اولین خشت‌های این پل، آرام و شاید دردناک، اما واقعی، گذاشته می‌شود.

خشت اول

این جمله ساده است. گفتنش، اما، یکی از سخت‌ترین کارهایی است که آدم می‌تواند بکند.

من این را می‌دانم. شما هم می‌دانید.

اما همین دانستن، گام اول است.

سقوط نمادها، ظهور مسئولیت

برای ک. غ. به خاطر دغدغه‌های منصفانه‌اش.

یادداشتی درباره‌ی محبوبیت، شایستگی و آینده‌ای که از آن می‌ترسیم

شکست همگانی

چهل و هفت سال است که جمهوری اسلامی بر ایران حکومت می‌کند. چهل و هفت سال است که اپوزیسیون ایرانی نتوانسته حتی یک جریان واحد، منسجم و کارآمد بسازد. این فقط شکست رژیم نیست. این شکست ماست. و تا وقتی ما شجاعت پرسیدن این پرسش‌ها را نداشته باشیم، تکرار همین چهل و هفت سال خواهد بود - فقط با پرچم دیگری.

محبوبیت چیست؟

بگذارید از چیزی شروع کنیم که همه از گفتنش می‌ترسند: محبوبیت، دلیل بر شایستگی نیست. هیتلر محبوب بود. چاوز محبوب بود. خمینی در بهمن ۵۷ محبوب بود. محبوبیت می‌تواند حاصل کاریزما باشد، حاصل نوستالژی، حاصل ناامیدی جمعی، یا حاصل نبود گزینه‌ی دیگر. پس وقتی کسی می‌گوید «مردم او را می‌خواهند»، این پرسش را بپرسید: چرا می‌خواهند؟ او چه کرده که شایسته‌ی این خواست است؟ و اگر فردا همین مردم او را انتخاب کنند، او چگونه می‌خواهد رهبری کند؟ اگر جواب این پرسش‌ها فقط «چون نامش فلان است» یا «چون جمعیت دارد» باشد، پس ما دوباره داریم همان اشتباه تاریخی را تکرار می‌کنیم.

شایستگی چیست؟

شایستگی یعنی کارنامه. نه ادعا. نه وعده. نه خاطره‌ی یک نام. کارنامه. و بگذارید صادق باشیم: کارنامه‌ی عملی هیچ کدام از جریان‌های اپوزیسیون ایران قابل دفاع نیست. نه سلطنت‌طلبان توانسته‌اند یک ساختار سیاسی منسجم بسازند. نه جمهوری‌خواهان توانسته‌اند پایگاه عمومی جذب کنند. نه چپ‌ها توانسته‌اند از گذشته‌شان عبور کنند. نه ملی‌گراها توانسته‌اند فراتر از شعار بروند. همه مشغول یک کارند: تخریب همدیگر. و در این میان، مردم ایران دارند می‌میرند. نه استعاری - واقعاً دارند می‌میرند.

فاصله‌ی نماد و رهبری

مفصل مهم دیگر بحث ما این است: نماد، رهبر نیست. نماد کسی است که مردم در او چیزی می‌بینند - امید، خاطره، آرزو. اما رهبر کسی است که می‌تواند تصمیم بگیرد، تیم بسازد، استراتژی طراحی کند، و وقتی اشتباه کرد، مسئولیت بپذیرد. ما در ایران، تاریخی بلند از اشتباه گرفتن نماد با رهبر داریم. مصدق نماد بود - اما سیستم ساخت. خمینی نماد بود - و جهنم ساخت. حالا اگر باز هم بخواهیم پشت یک نماد قرار بگیریم و فکر کنیم همین کافی است، یعنی از تاریخ چیزی نیاموخته‌ایم. من هیچ نمادی را رد نمی‌کنم. اما از هر نمادی می‌پرسم: تو چگونه می‌خواهی رهبری کنی؟

مسئولیت، این کلمه‌ی فراموش‌شده

و حالا مهم‌ترین پرسش: چه کسی مسئول است؟ وقتی هواداران یک جریان، منتقدان را تهدید می‌کنند، رهبر آن جریان مسئول است. وقتی یک اپوزیسیون، نمی‌تواند حتی با دیگر اپوزیسیون‌ها در یک اتاق بنشیند، همه مسئولند. وقتی جمعیت داخل کشور دارد در خیابان کشته می‌شود و بیرون مشغول بحث بر سر «چه کسی نماینده است»، همه مسئولند. من این را به همه می‌گویم - به سلطنت‌طلب، به جمهوری‌خواه، به چپ، به راست، به هر کسی که ادعای نمایندگی دارد: اگر نمی‌توانید مسئولیت بپذیرید، حق رهبری ندارید.

آینده‌ای که از آن می‌ترسیم

و بگذارید نکته‌ی دیگری را گوشزد کنم که کسی نمی‌گوید: ما همه از یک آینده می‌ترسیم - آینده‌ای که در آن، جمهوری اسلامی سقوط می‌کند و ما آماده نیستیم. می‌ترسیم که دوباره یک خلأ قدرت ایجاد شود. می‌ترسیم که دوباره یک جریان افراطی، با شعار و هیجان، همه چیز را ببلعد. می‌ترسیم که دوباره، ما ایرانی‌ها، به جای ساختن، مشغول جنگیدن با همدیگر شویم. این ترس، واقعی است. و به همین دلیل است که من نقد می‌کنم. نه چون دشمن هستم - چون نگرانم.

گام بعدی

پس چه باید کرد؟ (این همان مضمون پرسامد «پس جایگزین شما کدام است؟» در ادبیات سیاسی پرابهام امروز است) اول: بپذیریم که هیچ کدام از ما کامل نیستیم. نه سلطنت‌طلبان، نه جمهوری‌خواهان، نه چپ‌ها، نه ملی‌گراها. همه ما نقص داریم. و تا نپذیریم، رشد نمی‌کنیم. دوم: کارنامه بسازیم، نه ادعا. یک تجمع سازمان‌دهی کنید. یک

پروژه‌ی عملی برای کمک به داخل اجرا کنید. یک گفتگوی جدی با دیگر جریان‌ها داشته باشید. کاری کنید که وقتی می‌گویید «من شایسته‌ام»، دلیل داشته باشید. سوم: مسئولیت بپذیریم. برای رفتارمان، برای رفتار هوادارانمان، برای شکست‌هایمان. بدون این، هیچ اعتمادی ساخته نمی‌شود. چهارم: با همدیگر حرف بزنیم. نه برای توافق روی همه چیز - بلکه برای پیدا کردن حداقل‌های مشترک. چون اگر ما نتوانیم با همدیگر حرف بزنیم، چگونه می‌خواهیم یک کشور اداره کنیم؟

من با کی هستم؟

و در پایان، شفاف بگویم و بی‌پرده: من با هر جریانی که مسئولیت‌پذیر، شفاف، و حاضر به گفتگو باشد، حاضر به همکاری هستم - حتی اگر با همه‌ی دیدگاه‌هایش موافق نباشم. و اگر مردم ایران، در یک انتخاب آزاد، هر جریانی را برگزینند، من به آن احترام می‌گذارم - این یعنی دموکراسی. اما گفتگو، تسلیم شدن نیست. احترام، سکوت نیست. و دموکراسی، بدون نقد، معنا ندارد.

این متن را از موضع کسی نوشتم که نه ادعای کمال دارد، نه ادعای بی‌طرفی. من هم اشتباه می‌کنم. شما هم اشتباه می‌کنید. همه‌ی ما اشتباه می‌کنیم. اما تفاوت میان یک جامعه‌ی سالم و یک جامعه‌ی بیمار این است که در جامعه‌ی سالم، اشتباه را می‌شود گفت، می‌شود دید، می‌شود اصلاح کرد. و ما اگر می‌خواهیم ایران آینده را بسازیم، باید از همین الان یاد بگیریم که چگونه با اشتباه‌های همدیگر زندگی کنیم - نه آن‌ها را به جرم تبدیل کنیم. این گام اول است. سهل است و ممتنع. دردناک است ولی. آدم‌ها به سادگی حاضر نیستند خطاپذیری بشری‌شان را قبول کنند. توهم یقین بلای جان آدمی است. این که انسان‌ها فکر نمی‌کنند راه بهتر آسایش رساندن به خلق چیست و آن را اسیر توهم‌ها و خودپرستی‌ها یا آرمان‌خواهی‌ها و خیال‌اندیشی‌هایشان می‌کنند دردناک است.

ناصر خسرو مضمون این توازن میان این جهان و آن جهان را چنین پرداخته است:

چون کار خود امروز در این خانه بسازم
مُفرد بروم، خانه سپارم به تو فردا
و این همان نکته است که از زبان سعدی می‌شنویم:

طریقت به جز خدمت خلق نیست
به تسبیح و سجاده و دلق نیست

این متن را نه برای جلب رضایت یک جناح، نه برای حمله به جناح دیگر نوشتم. نوشتم چون معتقدم سکوت در این برهه، همدستی با فاجعه است - چه فاجعه‌ی کنونی، چه فاجعه‌ی آینده. اگر این سخنان شما را آزار می‌دهد، از آن عبور کنید. اما اگر وادارتان می‌کند دمی درنگ و تأمل کنید، احتمالاً ارزشش را داشته است.

برای عزیزم ف. م. که می‌دانم دردمند ایران است.

نوشتن تحلیلی در میانه‌ی توفان - و کار و سفر - طاقت فراوان می‌خواهد. در بحران‌های پیشین و زنجیروار - از سال ۸۸ به این سو - همواره کوشیده‌ام در متن خردسوزترین وضعیت‌ها فاصله‌ی عاطفی را حفظ کنم و از نهیب هجوم‌های گله‌وار نهراسم. مشی من هم‌چنان ادامه‌ی آن روش خردمندان است.

ایران ما گرفتار یکی از هول‌ناک‌ترین مقاطع تاریخ‌اش شده است. استبداد دینی کمر ملک و ملت و دین و دولت را شکسته است؛ استبدادهای رنگارنگ دیگر هم دست به دست هم داده‌اند و در عمل به جای تضعیف استبداد دینی، درخت شوم زقوم‌زای آن را با بی‌خردی، غوغاگری و نذر خون بی‌گناهان پای آرزوهای موهوم، آبیاری کرده‌اند. هیچ راه برون‌رفت آسان یا حتی تلخ و پرهزینه‌ای هم در افق دیده نمی‌شود. سخن گفتن از صبر و امید، برای آن‌که در آستانه‌ی احتضار است و تمام هستی و عزت‌اش آماج درندگی و خشونت شده است، کاری است دشوار اگر نگوییم محال.

گفت‌وگو میان ما به دشواری پا می‌گیرد. و آن هم شکننده و لرزان است و تا دو روز از آن فاصله‌بگیری، مخاطبات به غرقابه‌ی افراط و خشم و استیصال فرومی‌غلطد. سکه‌ی رایج روز، برچسب زدن است و پرونده‌سازی. زیر پانهادن بدیهیات وجدانی کار آسانی شده است چون شر عظیم و مهیب جمهوری اسلامی و ولایت فقیه، گویا موجه‌ترین دلیل برای تعلیق هر اصل اخلاقی است. برای نابود کردن این شر، هر کاری روا و مباح است حتی دروغ گفتن و بهتان بستن. می‌بینید بازتولید ترسناک جمهوری اسلامی را؟

در این چند روز دشوار با سوگ و اندوه فراوان شاهد از دست رفتن جان‌های عزیز بی‌شماری بوده‌ام که زنده ماندن و زنده بودن هر یک نفرشان باید مقدس‌ترین و مستحکم‌ترین اصل همگی ما می‌بود نه این‌که مرگ آدمی - آن هم در مقیاس کلان - هزینه‌ی بدیهی «جنگ» قلمداد شود. این اما گویا راهبرد کلیدی این نوع «مبارزه» تصور می‌شود. آن‌قدر کشته بدهیم تا شر از میان برداشته شود. بازتولید خمینی است در آبیاری کردن درخت انقلاب با خون شهدا/جاویدنامان.

یک مشاهده‌ی ساده را می‌نویسم و ختم می‌کنم به همین تا نوبت دیگر. در این روزها در نهایت حیرت شاهد پدید آمدن تحلیل‌ها و ارزیابی‌هایی بوده‌ام که شاید ده سال یا بیست سال پیش تصورش بسیار دشوار بود. از گوشه‌گوشه‌ی کیهان ایرانیان صداهایی شنیده می‌شود - هر چند بسیار آرام - که نشان می‌دهد تحلیل عقلی، سنجیدگی، خردورزی و ایستادگی بر اصول آزادی، حریت و ستم‌ستیزی در عین نقدپذیری با حرکتی آرام دارد پا می‌گیرد. پاره‌ای از این یادداشت‌ها را در وبلاگ ملکوت - که حقیقتاً کارنامه‌ی عمل سیاسی و اجتماعی من در بیست سال اخیر با تمام نقاط ضعف و قوت آن است - آورده‌ام. در کنار یادداشت‌های خودم نظرهای دیگران را نیز افزوده‌ام. این ابیات سایه زبان حال یکایک ما - و ایران سوگوار و زخمی - و وصف جگرهای خونین و جان‌های داغدار عزیزان ماست:

دلا دیدی که خورشید از شب سرد

چو آتش سر ز خاکستر برآورد

زمین و آسمان گلرنگ و گلگون

جهان دشت شقایق گشت از این خون

نگر تا این شب خونین سحر کرد

چه خنجرها که از دل‌ها گذر کرد

صدای خون در آواز تذرو است

دلا این یادگار خون سرو است

آری. هنوز خنجرها به کارند. خنجر نامردمان. خنجر ستمکاران. خنجر دروغ‌گویان و دروغ‌گستران و پرونده‌سازان. خنجر قهر چنگیزی. خنجر جهل و خون‌ریزی. خنجر برادرکشی. خنجر حذف دیگری. خنجر خفه کردن صدای مخالف:

ای دریغا که دگر دشمن رفت از یاد

وینک از سینه‌ی دوست خون فرومی‌ریزد!

شنیدن این سخن شاید برای‌تان دشوار باشد. اما امید هم‌ره من ماند. ققنوس ایران دوباره برمی‌خیزد. با دقت گوش کنید. غوغاها و هیاهوی کرکننده گمراه‌تان نکند. خرد همواره آهسته است و سنجیده. دیر می‌آید اما استوار و محکم قدم برمی‌دارد. مهم است بفهمیم که وقتی دست و دامن‌مان پاک است و بدهکار هیچ ستمگر و هتاک‌ی در عالم نیستیم، در راه حقیقت و گفتار راست و کردار و اندیشه‌ی پاکیزه قدم سست نکنیم. محکم باشیم در برابر نهیب

باطل. این مسجد مهمان‌کش تا ابد دوام نخواهد آورد. با آرزوی روزهای بهتر و شاد برای ایران و ایرانی. و آرزوی
بیداری وجدان یکایک انسان‌ها در پهنه‌ی زمین.

یکی از دشوارترین گردنه‌های سلوکی این است که آدمی یاد بگیرد راه خودش را درست پیدا کند و از توجه به داوری‌های انسان‌ها پا در مسیری که دارد سست نکند. جهت دفع دخل مقدر می‌گویم - پیش‌تر هم نوشته‌ام - که تفاوت است میان ثبات قدم داشتن و در عین حال حفظ فروتنی معرفت‌شناختی، و تزلزل و تردید در برابر «نقد». وارد جزئیات نمی‌شوم ولی قاعده این است: همه‌ی معرفت‌های ما خطاپذیرند (و این شامل معرفت‌های من و شما و تمام منتقدان‌مان به یک اندازه می‌شود). ولی معنای خطاپذیری شناخت‌های ما تعلیق مدام نیست. خجالتی بودن و خنثی بودن و مقبول همگان بودن، هیچ بخشی از فروتنی معرفتی نیست بلکه نشان عدم امنیت فکری است.

حالا که از پنجاه سالگی عبور کرده‌ام، به ویژه پس از تجربه‌های ذی‌قیمت این چند سال اخیر که هویت انسانی، اخلاقی، ایمانی، ایرانی و شیعی و اسماعیلی مرا در بوته‌ی برخورد‌های بسیار آزمود (به بهای تصریح بر تفاوت بین میان براء و ولاء)، این نکته را خیلی روشن‌تر می‌بینم که: آدمی وقتی پای‌اش در زمین شناخت و تقرب به حقیقت - و نه در تصور و توهم یقین - استوار شد، مهم‌ترین کارش باید بی‌اعتنایی به «کارافزایان» باشد (به تعبیر مولوی):

گفت مادر تا جهان بودست ازین

کارافزایان بدند اندر زمین

هین تو کار خویش کن ای ارجمند

زود کایشان ریش خود بر می‌کنند

وقت تنگ و می‌رود آب فراخ

پیش از آن کز هجر گردی شاخ

شهره کاریزیست پر آب حیات

آب کش تا بر دمد از تو نبات

آب خضر از جوی نطق اولیا

می‌خوریم ای تشنه‌ی غافل بیا

در ابیات واپسین همین بخش مثنوی، مولوی اشاره می‌کند به شیوه‌ی پیامبران در بی‌اعتنایی کردن به طعنه‌ی طعنه‌زنندگان (یعنی حساب دشمنان را جدا کرده است و رسیده است به کسانی که حتی به ظاهر لباس دوستی دارند):

پی‌رو پیغمبرانی ره سپر
طعنه‌ی خلقان همه بادی شمر
آن خداوندان که ره طی کرده‌اند
گوش فا بانگ سگان کی کرده‌اند
بخش دشوار کار رسیدن به همان جایی است که در عین فروتنی بدانی چطور سخت‌رویی کنی:

هر که از خورشید باشد پشت گرم
سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم
همچو روی آفتاب بی‌حذر
گشت رویش خصم‌سوز و پرده‌در
هر پیمر سخت‌رو بد در جهان
یکسواره کوفت بر جیش شهان
رو نگردانید از ترس و غمی
یک‌تنه تنها بزد بر عالمی
سنگ باشد سخت‌رو و چشم‌شوخ
او نترسد از جهان پر کلوخ
کان کلوخ از خشت‌زن یک‌لخت شد
سنگ از صنع خدایی سخت شد
گوسفندان گر برونند از حساب
ز انبیهان کی بترسد آن قصاب
این اعتنا به کلوخ‌زنان البته کار خامان است و راه نارفتگان. این‌که عطار می‌گفت:

من توبه‌ی عامی، به گناهی نخرم
صد باغ چو خلدش، به گیاهی نخرم
این ردّ و قبول خلق و این رسم و رسوم
تا جان دارم، به برگ کاهی نخرم

برگردم به آن مضمون سخت‌رویی؛ سخت‌رویی یعنی پشت نداشتن، یعنی پشت نکردن. یعنی این‌که آدمی راه‌اش را پیدا کند و به خاطر هیچ رد و قبولی و هیچ طعنه و ستایشی از راهی که می‌رود منصرف نشود. در مسایل معرفتی،

ثبات قدم داشتن و عزم استوار داشتن کلیدی است (و البته تکرار ملال‌آور است ولی ثبات قدم با جزمیت و نخوت معرفتی تفاوت دارد). اینجاست که «پشیمانی» در راه سلوک، معصیتی عظیم است. این ابیات مثنوی را می‌شد یکی دو بیت‌اش را نقل کنم ولی تماش به حق گویای این وضعیت است:

گر هزاران طالب‌اند و یک ملول
از رسالت باز می‌ماند رسول

این رسولان ضمیر رازگو
مستمع خواهند اسرافیل‌خو

نخوتی دارند و کبری چون شهان
چاکری خواهند از اهل جهان

تا ادب‌هاشان بجایگاه ناوری
از رسالتشان چگونه بر خوری

کی رسانند آن امانت را بتو
تا نباشی پیششان راکع دوتو

هر ادبشان کی همی‌آید پسند
کامدند ایشان ز ایوان بلند

نه گدایانند کز هر خدمتی
از تو دارند ای مزور منی

لیک با بی‌رغبتیها ای ضمیر
صدقه‌ی سلطان بیفشان وا مگیر

اسپ خود را ای رسول آسمان
در ملولان منگر و اندر جهان

فرخ آن ترکی که استیزه نهد
اسپش اندر خندق آتش جهد

گرم گرداند فرس را آنچنان
که کند آهنگ اوج آسمان

چشم را از غیر و غیرت دوخته
همچو آتش خشک و تر را سوخته

گر پشیمانی برو عیبی کند
آتش اول در پشیمانی زند
خود پشیمانی نروید از عدم
چون ببیند گرمی صاحب قدم

از آفات و عوارض شبکه‌های اجتماعی، القای حس یا در واقع توهم اکثریت بودن و بر حق بودن است. این آفت صغیر و کبیر نمی‌شناسد. اول کاری که می‌کند سلب توانایی تفکر انتقادی است. در سپهر سیاسی امروز ایران - که به حق سپهر تاخت و تاز فرومایگان از هر طیف و دسته‌ای است، از حکومتی بگیر تا مخالفان اش - این مضمون را با وضوح فراوان می‌شود دید.

زمین از چرخیدن نایستاد

حقیقت، نه در دنیای معاصر، نه در روزگاران پیشین، متکی، موکول و معلق به خوشامد یا رد و قبول انسان‌ها نبوده است. چنین اگر بود، وقتی کلیسای کاتولیک گالیله را به محبس انداخت، باید زمین از چرخیدن باز می‌ایستاد. زمین کار خودش را ادامه داد. گالیله هم قدر و منزلت واقعی‌اش را یافت. با «لایک» یا «دیسلایک» این و آن، «مردم» یا «قدرت»، واقعیت را نمی‌شود عوض کرد. این نکته را از این جهت برجسته می‌کنم که بارها دیده‌ام نه تنها در جدل‌های کودکانی ناپختگان و خامان رهنرفته که حتی در میان آدم‌های مسن‌تر و به ظاهر تحصیل‌کرده‌تر و مجرب‌تر، گویی رابطه‌ی این‌همانی میان انباشته شدن فضای مجازی از صدا و غوغای دسته‌جمعی و حقانیت و صدق وجود دارد. و از سویی، دست‌مالی‌شده‌ترین و مبتذل‌ترین روایت از «دموکراسی» را هم به همین شکل می‌پذیرند.

ماستِ سیاهِ اکثریت

دموکراسی، از نظر آن‌ها، یعنی این که «اکثریت» مردم (حالا چطور معلوم می‌شود اکثریت هستند خودش جای بحث است) وقتی گفتند «ماست، سیاه است» همه باید قبول کنند ماست، سفید نیست. یعنی فارغ از محتوای مدعا، وقتی اکثریتی بر سخنی اتفاق کردند، همه باید آن را بپذیرند. منطق‌اش چیست؟ منطق‌اش این است: ۱. اسم این کار دموکراسی است و دموکراسی یعنی رأی اکثریت؛ ۲. دموکراسی درباره‌ی همه‌چیز می‌تواند هر نظری بدهد؛ کافی است مردم رأی بدهند؛ ۳. دموکراسی بهترین چیز عالم است. لذا با این مقدمات، از طریق فرایندی دموکراتیک مسجل شده است که «پادشاهی‌خواهان» و جان‌نثاران رضا پهلوی آینده‌ی حقیقت‌اند!

دموکراسیِ دوروزه

تازه این حرف‌ها در میان کسانی شنیده می‌شود که پرچمداران‌شان در همین دو سه سال، «دموکراسی» را بارها علناً طعن و لعن کرده‌اند. دلیل هم البته واضح است: در دموکراسی وقتی میدان فراخ‌تر شود و ارزیابی منصفانه‌تر و عاری از تبعیض، پیش‌بینی نتیجه خیلی سخت می‌شود. همیشه در دموکراسی کنترل‌شده‌ی شیخ و شاه و نظارت استصوابی خودکامه‌ی تاج‌برسر یا عمامه‌به‌سر، می‌شود از دموکراسی نتیجه‌ی از پیش‌تعیین‌شده را گرفت. لذا این‌ها همیشه دشمن دموکراسی فراگیرند ولی از دموکراسی برای جدل‌های یکی دو روزه‌شان استفاده می‌کنند.

نظرِ من، حقیقتِ عام؟

در این‌که هر انسانی حق دارد برای خودش نظری داشته باشد، سر سوزنی تردید نیست. ولی این‌که هر انسانی نظر خودش را با واقعیت و حقیقت یکی بگیرد، از بیماری‌های مزمنی است که شبکه‌های اجتماعی این روزها به آن دامن زده‌اند. شبکه‌های اجتماعی از ابزارهای کلیدی بازی کردن با روان مخاطب و از کار انداختن قوه‌ی تحلیل انتقادی او، از راه مہاران مداوم ذهن و ضمیر با تصویر، متن، صدا و رفتار الگوریتمی، هستند. این نکته آن‌قدر بدیهی است که گفتن‌اش به طنز شبیه است ولی همه در همین رسانه‌های اجتماعی و البته رسانه‌های کلاسیکی که حالا به قوت سوار بر رسانه‌های اجتماعی هستند، در این بحر خیال غوطه‌ورند و هر روز لاف خدایی می‌زنند از اعماق دره‌های ظلمت و سرگستگی!

اندوه و شادیِ عاریتی

این یادداشت تکمله‌ای بود بر یادداشت پیشین من درباره‌ی این‌که پختگی عقلی و اخلاقی، آدمی را مکلف می‌کند که به رد و قبول خلق بی‌اعتنا بماند. نه تنها برای زیست دنیوی، بلکه برای سلوک معنوی و روانی و سلامت اندیشه، باید از بالا و پایین رفتن میزان لایک تنها عبرت گرفت. این‌ها اندوه و شادیِ عاریتی‌اند. هر یک لایک بیشتر، مثل تیری زهرآگین جان آدمی را می‌خراشد و او را در توهم یقینِ راسخ‌تر می‌کند. خردمندان را با لایک کار نیست، بلکه عیسی‌وار - چنان‌که از احمقان - از آن می‌گریزند.

گر بدی گیرد جهان را سر به سر
از دلم امید خوبی را مبر

هوشنگ ابتهاج (سایه)

نشانی و تاریخ انتشار متنها

همه‌ی بخش‌های این دفاعیه پیش‌تر، جداجدا، در وبلاگ ملکوت منتشر شده است.

۱. «مانیفست عبور از تنگه‌ی عابرکش» - ۶ بهمن ۱۴۰۴ / ۲۶ ژانویه ۲۰۲۶

<https://blog.malakut.org/archives/۹۶۳۸>

۲. «ایران متعلق به همه‌ی ایرانیان است - نه یک جناح سیاسی خاص!» - ۲۲ دی ۱۴۰۴ / ۱۲ ژانویه ۲۰۲۶

<https://blog.malakut.org/archives/۹۵۸۹>

۳. «مقارنت سه موجودیت مستقل» - ۵ تیر ۱۴۰۴ / ۲۶ ژوئن ۲۰۲۵

<https://blog.malakut.org/archives/۹۶۲۱>

۴. «جز آستان توام در جهان پناهی نیست» - ۱۹ بهمن ۱۴۰۴ / ۸ فوریه ۲۰۲۶

<https://blog.malakut.org/archives/۹۶۸۵>

۵. «ببین چه می‌گوید، نبین که می‌گوید» - ۳ اسفند ۱۴۰۴ / ۲۲ فوریه ۲۰۲۶

<https://blog.malakut.org/archives/۹۷۲۶>

۶. «حتی با دشمنت منصف باش!» - ۱۱ بهمن ۱۴۰۴ / ۳۱ ژانویه ۲۰۲۶

<https://blog.malakut.org/archives/۹۶۵۲>

۷. «مالکیت رنج» - ۳ اسفند ۱۴۰۴ / ۲۲ فوریه ۲۰۲۶

<https://blog.malakut.org/archives/۹۷۲۹>

۸. «سقوطِ نمادها، ظهورِ مسئولیت» - ۴ اسفند ۱۴۰۴ / ۲۳ فوریه ۲۰۲۶

<https://blog.malakut.org/archives/۹۷۳۶>

۹. «آواز تذرو» - ۶ بهمن ۱۴۰۴ / ۲۶ ژانویه ۲۰۲۶

<https://blog.malakut.org/archives/۹۶۳۴>

۱۰. «کارافزایان» - ۲۰ تیر ۱۴۰۵ / ۱۱ ژوئیه ۲۰۲۶

<https://blog.malakut.org/archives/۹۹۵۱>

۱۱. «هر که «لایک» اش بیش، رنج‌اش بیشتر!» - ۲۷ تیر ۱۴۰۵ / ۱۸ ژوئیه ۲۰۲۶

<https://blog.malakut.org/archives/۹۹۵۷>